



# قصه‌های جزیره‌ها

ال. ام. مونگمری  
ترجمه‌ی سارا فدینانی

## قصه‌گو

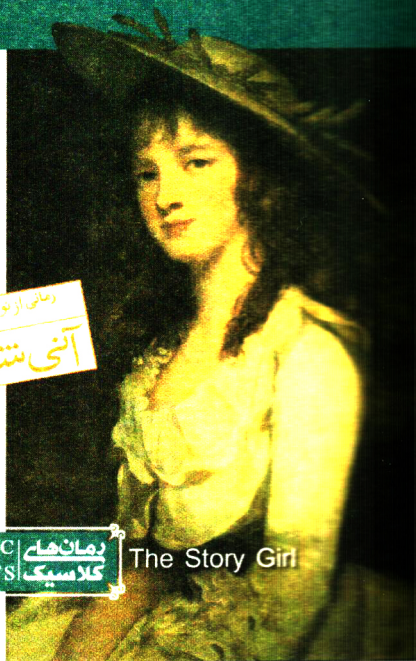
رمانی از نویسنده‌ی

### آنی نتسری

CLASSIC  
STARTS

رمان‌های  
کلاسیک

The Story Girl



# خانه‌ی اجداد ما

"جاده را واقعاً دوست دارم؛ چون همیشه در حیرتی که انتهایش چیست."

این یکی از گفته‌های دختر قصه‌گو بود. در آن صبح ماه می که من و فیلیکس<sup>۱</sup> تورنتو<sup>۲</sup> را به مقصد جزیره‌ی پرنس ادورد<sup>۳</sup> ترک می‌کردیم نه این گفته را از دهان او شنیده بودیم و نه حتی از وجود کسی به نام دختر قصه‌گو خبر داشتیم. او را اصلاً به این اسم نمی‌شناختیم، فقط می‌دانستیم عمه‌زاده‌ای داریم به نام سارا استنلی<sup>۴</sup> که مادرش، عمه فیلیسیتی<sup>۵</sup> مرحوم ما بوده است. او با عمو راجر<sup>۶</sup> و عمه اولیویا کینگ<sup>۷</sup> در مزرعه‌ای زندگی می‌کند که دیواربه‌دیوار خانه‌ی روستایی

1. Felix

2. Toronto

3. Prince Edward

4. Sara stanely

5. Felicity

6. Roger

7. Olivia King

و قدیمی کینگ‌ها در کارلایل<sup>۱</sup> است. احتمالش زیاد بود که بعد از رسیدن به آنجا با او آشنا شویم و نامه‌های عمه اولیویا به پدر، این ذهنیت را به ما داده بود که او دختر بانشاطی است. اما او بیش از این هم فکرمان را مشغول نمی‌کرد؛ چون فکر و ذکرمان پیش فیلیسیتی و سیسیلی<sup>۲</sup> و دن<sup>۳</sup> بود که ساکن خانه‌ی روستایی بودند و قرار بود یک فصل با آنها هم‌اتاق شویم.

اما صبح آن روز همان‌طور که قطار از تورنتو خارج می‌شد، روح جمله‌ی دختر قصه‌گو که هنوز به گوشمان نخورده بود در ما رسوخ کرد. در جاده‌ای دراز پیش رانده می‌شدیم و با اینکه کم‌وبیش از انتهایش خبر داشتیم، ناشناخته‌های زیادی که در این مورد وجود داشت، فکر و ذکرمان را تسخیر کرده بود و ما را به حدس و گمان وا می‌داشت.

از تصور دیدن خانه‌ی قدیمی پدر و تجربه‌ی زندگی میان یادگارهای کودکی او به شوق می‌آمدیم. آن‌قدر از آنجا حرف زده و خاطراتش را طوری صحنه‌به‌صحنه توصیف

1. Carlisle

2. Cecily

3. Dan

کرده بود که عشق عمیقش به آن مکان را- عشقی که در تمام این سال‌های دوری، ذره‌ای از آن کم نشده بود- به ما هم منتقل کرده بود.

به شکل مبهمی احساس می‌کردیم به آنجا تعلق داریم، به آن چارادیواری خانوادگی که هرگز ندیده بودیمش. همیشه مشتاقانه به روز موعودی می‌اندیشیدیم که پدر ما را به "خانه‌ی پایین‌دست" ببرد؛ همان خانه‌ی قدیمی با صنوبرهای پشت سر و "باغ کینگ" قدیمی در پیش روی، روزی که بتوانیم در پیاده‌روی عمو استفن<sup>۱</sup> پرسه بزنیم و از چاه عمیقی که رویش سقف چینی دارد، آب بنوشیم و روی "سنگ منبر" بایستیم و مزه‌ی سیب "درخت‌های تولدمان" را بچشیم.

آن روز خیلی زودتر از آنچه جرئت تصورش را داشتیم، رسید، اما پدر نتوانست ما را ببرد. بهار آن سال شرکتش از او خواست که به ریو دو ژانیرو<sup>۲</sup> برود و مسئولیت شعبه‌ی جدید را به عهده بگیرد. چنین موقعیت خوبی نباید از دست می‌رفت؛ چون پدر مرد فقیری بود و

1. Stephen

2. Rio de Janerio